

بهر هم در حدیثش پیش نه خدای
تو که سرای طبیعت نیرودی بیرون
جمال یاد ندارد نقاب پرده ولی
بیار چاره دوق حضور نظر آموز
و با تو قلب مشغول و جام می خواند

که این نصیحت شاهانه بشنوی فلان

بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

دست و در صفت آنرا وقتا نتوان کرد
آنچه صحبت من از طلبت بنیام
عاشقش امشب باه فلک نتوان گفت
نظر پاک تو اندر رخ جانان دیدن
سرو بلای من آندم که در آید بسام
مشکل عشق ز دور حوصله دانستن است
حیرت گشت که محبوب جهانی بیکان
من بگویم که ترا تا کی در طبع لطیف

نیکه بر غم تو با دعبا نتوان کرد
اینقدر هست که تغییر نفسا نتوان کرد
نسبت دوست بهری سر و پستان کرد
که در آینه نظر جز بعبا نتوان کرد
چه محل جامه جان که بتا نتوان کرد
مل این نکته برین فکر حلا نتوان کرد
رو زوشت برده با غنق صدا نتوان کرد
تا کجاست که است رضا نتوان کرد

لاریوز

گفته که بگریه دلش شادمان نسیم
شوغی کن که مرغ دل بهزار من
هر کس که دید روی تو بوسه چشم
من ایستاد و کاش جانم ایچ چشم

حافظ حدیث غزواتی که دلکش است

تشنه بر که از سر در غمت زبر نکرد

هر از غمی و عشق آن فصول عیبی
کمال فضل محبت برین نفیض گمان
ز غطر و برهشت آن زمان بر آمد نوی
چنان زنده اسلام غزه ساقی
کلید کج سعادت قبول اهل دست
شبان وادی امین کوی سب برام

که اعتراض زار سر علم غیب کند
که هر که بی همز افند نظر بسیب کند
که خاک میکده با غنیر حساب کند
که اجتناب ز صیبا کبر بسیب کند
مباد و آنکه درین نکته شک در یب کند
که چند سال بجان نمرت شیب کند

ز دیده خون بکماند فیه حافظ

بجو داد وقت شباب و زمان شکیب

آن کسیت که زدی ارم با مرغ فادای
بر جای بدکاری چون بگویم کیوی